

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

## فصل 82

سرزمین لطیف ، جسم طلایی در تنگنای هوس 3



جوان با عجله چرخید و گفت: «...اعلی حضرت؟»

شیه لیان یک دستش را روی زمین نهاده و با دست دیگرش محکم دهان خود را گرفته بود. نفس هایش نامنظم بود و شانه هایش می لرزید. تنها با دیدن سایه و حالت ظاهرش هر کسی ممکن بود خیال کند او در حال حق هق است.

شیه لیان هیچ گاه در زندگیش چه پیش از عروج و چه پس از آن دچار چنین آزمون سختی نشده بود. این یکی شاید از امتحان های دشوار عمارت مقدس هم سخت تر بود. آن دستش که تکیه گاه بدنش بود کرخت شد و بدنش به سمت دیگری افتاد. همچنان که با گیجی روی زمین افتاد بسختی می توانست هشیاری خود را حفظ کند نگاه کرد و دید انگار پسرک می خواهد به کنار او بیاید پس بی محابا فریاد کشید: «نیا داخل! شنیدی که بهت گفتم به هیچ قیمتی نیای اینور!»

شیه لیان بسختی تکانی خورد و چرخید و به کمرش تکیه داد و رویش را بالا گرفت. با وجود موج های پشت سر هم گرمای طاقت فرسایی که در سراسر بدنش پخش میشد سعی داشت نفسش را منظم کند. گلهای شیطانی آن بیرون صدای بهم پیچیدن او را شنیدند جسمش در آتش میسوخت و آنها با خنده کف میزدند: «اعلی حضرت خوبم! چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟! امروز داری بخاطر از دست ندادن پیروانت اینطوری مارو رد میکنی ... خدای آسمانی بودن اینطوریه؟ انگار که با اون مریدانتون دست و پاهاتون رو بستن ... شما زندانی

اونها هستین! اینطوری خدا بودن هیچ ارزشی نداره! دیر یا زود جایگاهت رو از دست میدی پس چرا فعلا به عشق و لذت نمیرسی؟ همه چی میاد و میره...نمیخواد به جزئیات جزئی فکر کنی!»

رگهای پیشانی شیه لیان بیرون زده بودند و کنترل اعصابش را از دست داده بود. با خشم زیادی از جا پرید و فریاد کشید: «خفه شو!»

گل‌های شیطانی الان از او نمی ترسیدند پس شروع به اذیت سرباز کوچک کردند: «داداش کوچولو، بنظرت ما درست نمیگیم؟ هاهاهاهاهاهاه...»  
«هه هه هه همینطوری اونجا ایستادی احساس بدبختی نمیکنی؟»

عرق سردی تمام بدنش را پوشانده بود. شدیداً احساس داغی داشت و اذیت بود. شیه لیان ردای خود را پاره کرد تا کمی احساس خنکی کند. همین که لباسش را پاره کرد متوجه چیزی شد: چطور قدرت به دستانش برگشته بود؟ گرچه آن یک ذره قدرت دوام نیاورده و خیلی زود ناپدید شد. وقتی اوضاع خود را بررسی کرد متوجه شد کرختی جسمش تمام شده و انرژیش بازمیگشت. گرچه قلبش فرو ریخت.

تاثیر سرزمین لطیف ابتدا با شیدایی همراه بود حس کرختی که میگذشت پس از لحظاتی دیوانگی و شور جایش را میگرفت. گرچه او دو مانع در قسمت ورودی غار کشیده بود مانع اول برای این بود که خودش دیوانگی نکند و بیرون نرود ولی وقتی آن دیوانگی بسراغش می آمد اطمینان نداشت آن یک حصار بتواند

جلوی حرکاتش را بگیرد. لحظه ای که در آن قرار داشت یک موهبت بود و شیه لیان این فرصت را با هر دو دست چسبید سریع به موقعیت هایی که میتواندست بکار ببندد اندیشید.

ناگاه متوجه وضعیت شد: زمین لطیف سریع کار میکرد زمانی که خون به مغز هجوم می آورد شخص تمام کنترل خود را از دست میداد. پس او چطور توانسته بود تا الان در حرکت بماند؟ برای استحکام ذهنش دلیل دیگری وجود داشت؟؟ با فکر به این موضوع شیه لیان نفس عمیقی کشید و سرش را کج کرد. درحالیکه سایه پسر را کنار ورودی غار می دید صدایش کرد او هنوز برای آمدن تردید داد: « تو .... بیا اینجا! »

با شنیدن صدایش سرباز میخواست سریع به سمتش بیاید ولی پس از اینکه چند قدم برداشت دستور خشمگینانه شیه لیان را بیاد آورد که گفته بود « مهم نیست چی میشنوی اجازه نداری که بیای داخل! » و مردد ماند. شیه لیان نیز ناراحت بود که اینقدر زود تصمیمات ذهنش را تغییر میدهد با بیچارگی گفت: « حالا بیا اینجا! »

جوان که مردد مانده بود با عجله به طرفش رفت.

آن غار باریک و دراز و داخلش گرم و مرطوب بود. تاریکی همه جا را پوشانده و حتی دستان خود را هم نمیدیدند و پسر از روی نفس های نا منظم شیه لیان می

توانست او را پیدا کند. شیه لیان او را راهنمایی کرد: «شمشیرت رو بزار زمین ...  
بیارش پایین ... کنار من...خیلی دور نباشه!»

«چشم!» پسر این را گفت و تنها وسیله دفاعی خود را روی زمین نهاد جایی که  
در دسترس شیه لیان باشد. شیه لیان نیز گفت: « لطفا کمکم کن بلند شم!»  
پسر یک زانوی خود را کنارش نهاد و هر دو دستش را دراز کرد تا به او کمک  
کند. هرچند وقتی دستانش را میگرفت آنچه که لمس کرد پارچه لباسش نبود  
بلکه پوست تب دارش بود.

دستانش را ناخودآگاه عقب کشید. شیه لیان در آتش میسوخت و دستان داغ پسر  
به او یادآوری کردند که از شدت دیوانگی قسمت بالای لباس خود را پاره کرده  
است.

درچنین شرایطی مردانی که از کمر به بالا لخت باشند کارهایشان معنی خاصی  
ندارد و فقط ظاهر امر کمی زشت بنظر میرسید. گرچه نیازی نبود به آن زشتی  
زیاد توجه کرد. تنها باید کاری که لازم بود را میکردند. بنظر میرسید پسر هم  
متوجه این موضوع شده منتظر نماند تا شیه لیان چیز دیگری بگوید و سریع  
دستهایش را دراز کرد. بازوهایش را دور شانه های عریان شیه لیان چرخاند و به  
او کمک کرد برخیزد بعد بلافاصله رهایش کرد.

شیه لیان به دیوار غار تکیه زد کمرش را به دیوار سنگی سرد چسباند و کمی احساس آسودگی کرد. متوجه شد که پسر چند قدمی از او فاصله گرفته با عجله به او گفت: «وایسا... الان نرو بیرون!»

پسر متوجه تک تک کلماتش بود و سریع ایستاد شیه لیان گفت: «کمی از موهام رو ببر .... لازمش دارم»

پسر دستورش را اطاعت کرد و دوباره دستش را دراز کرد ولی درون تاریکی چیزی مشخص نبود و موهای بلند شیه لیان پشت سرش بسته شده بودند ولی در آن تاریکی اولین چیزی که به دستش رسید موهای او نبودند بلکه دستش به سینه اش برخورد کرد. سینه نرم و لطیفش با دانه ها عرق برق میزد.

شیه لیان به خودی خود در رنج بود و وقتی دست پسر به سینه اش خود احساس میکرد تمام بالاتنه اش را شوکی مانند رعد در بر گرفته است و لذت عجیبی در سراسر بدنش پیچید و به آرامی نالید.

هر دو درون غار خشکشان زد.

گل‌های شیطانی آن بیرون غار سعی داشتند بفهمند چه چیزی را از دست داده اند درحالی‌ه که میخندیدند گفتند: «خدای من... اونا دارن اون داخل چیکار میکنن؟»

«چقدر خجالت آور!»

«جرات ندارم گوش کنم!»



صدای طعنه هایشان که در گوش شیه لیان می پیچید از لای دندان های بهم ساییده گفت: « شماها--! »

پسر سریع دستش را کنار برد. صدای خشمگین شیه لیان را که شنید دیگر جرات نداشت به او دست بزند. شیه لیان از دست او عصبانی نبود. از دیدش این سرباز کوچک چیزی بیشتر از یک بچه نبود. صدایش را آرام کرد زیرا فکر میکرد پسرک نگران است نکند او را برنجاند خطاب به او گفت: « نگران نباش، ادامه بده...به اونا توجه نکن! »

پسر با صدایی چون کلاغ گفت: « چشم! »

ولی کاملاً نگران بود و دستش به همه قسمتهایی که نباید میخورد ... و هر بار که دستش اشتباهی با جایی برخورد میکرد سریع دست خود را عقب میکشید. در پایان نتوانست کاری کند و دستش روی سینه شیه لیان گذاشت تا موهایش را پیدا کند و و با این لمس نهایی موج سوزانی از لذت و اشتیاق در جسم شیه لیان پیچید.

شیه لیان با بیچارگی سرش را به دیواره غار چسباند و از حال رفت. دست پسر به برجستگی لرزان گلوی شیه لیان رسید توانست دستش را پشت گردنش ببرد و گیره مویش را بگیرد. چند رشته موهای او را در دست داشت با شمشیرش مقداری از مویش را در نهایت دقت برید و خیلی سریع گفت: « اعلی حضرت تموم شد! »

ذره ای قدرت به بدن شیه لیان برگشت سپس دستش را بلند کرد و گفت: «دستت رو بده به من!»

پسر با دقت به چیزی که در دستش بود نگاه میکرد شیه لیان آن رشته موهای ظریف را گرفته و دور انگشت دست پسر گره زد پسر پریشان شده و با صدایی لرزان گفت: «سرورم این چیه؟»

شیه لیان آهی کشید: «بزودی مرحله دوم پراکنده شدن سم گل‌های شیطانی میرسه ... من شمشیرت رو لازم دارم ... اگه چیزی خواست بهت آسیب بزنه این دستت رو بلند کن میتونی از خودت محافظت کنی حالا برو!»

لحظه ای بعد سرباز دوباره به ورودی غار برگشت. گل‌های شیطانی دوباره با آشوب و سر و صدا به استقبالش آمدند: «دوباره اومدی؟»

«بالاخره!»

«خیلی کارت زشته ما رو اینجا اسیر کردی ولی خودت رفتی داخل رفیق کوچولو!»

در آن موقع شیه لیان احساس میکرد قدرت بیشتری به پاهایش بر میگردد. نفس بسیار عمیقی کشید. با دست راست شمشیری که سرباز کوچک برایش گذاشته بود را گرفت خودش را آماده کرد شمشیر را بالا آورده و بازوی چپ خود را خراشید.

در یک چشم بهم زدن انگار که غبار از جلوی چشمانش ناپدید میشد احساس تازگی میکرد.

او میدانست!

همچنان که خون از بازوی شیه لیان جریان میگرفت متوجه شد که انگار دارد در میانه آن آشوب به زندگی چنگ میزند.

عطر گلهای زمین لطیف میتوانست خشم فرد را زیاد کند و او را بیشتر تحریک نماید. وقتی عطر گل را احساس میکرد هرچه بیشتر جلوییش را میگرفت واکنشی شدیدتر پیدا میکرد. همچنان که شیه لیان آن را سرکوب می نمود و شهوت را از خود میراند میل به کشتار بیشتری پیدا میکرد.

این انگیزه کشتار ارتباطی با هیولاها و شیاطین نداشت او در زندگی گذشته اش موجودات شر زیادی را کشته بود این سرکوب محسوب نمیشد. هدف کشتار الان باید یک انسان یا یک خدا می بود تا این احساس گناه و فشار را از بین ببرد. پیش از ورود به غار شیه لیان بدن خود را خراش داد تا بتواند حصار محافظ را بکشد پس خونس سرکوب گر بود. بنظر میرسید اینکار تاثیر شگفت انگیزی دارد زیرا در برابر گلهای شیطانی این خودزنی محسوب میشد.

در پایان، شهوت و قتل هر دو تمایلاتی عمیق و سنگین بودند و شیه لیان شنیده بود که میگفتند هر دوی اینها در ذات یکی هستند. پس خودش را مدرک این

امر دانست و مطمئناً یک شیوه وجود داشت که بتواند از این آزمون سخت نیز با سربلندی بگذرد.

شیه لیان با منطق خود یک برش دیگر روی بازویش ایجاد کرد. با هر برش ذهنش از بخورات پاک میشد. چنان به وجد آمد که متوجه نبود اینکار هیجان شر بیشتری در جسمش ایجاد میکند. وقتی این میل به کشتارش ارضا میشد موج دیگری از لذت در تنش می پیچید.

ناگهان موج لذت سر تا پایش را در بر گرفت چنان که آن دیوار دفاعی که با سختی ساخته بود را در هم شکست. شیه لیان هر بار زمانی متوجهش میشد که ناله ای از روی درد و لذت سر داده بود.

اگه خودش تک و تنها درون غار نبود باور نمیکرد این صدای خود اوست. با خشم به خود پیچید. چشمانش را از هم باز کرد و اندیشید: «وقتی این روش جواب میدهد چرا باید اینطوری بشه؟!»

او نگاهی به شمشیر انداخت و بیاد آورد. شمشیری که جوان برای بریدن گلها از آن استفاده کرده بود هنوز اثر ضرباتی که به گلهای انسان نمای شیطنانی زده بود را بر خود داشت. تیغه اش از شیره گلها پر بود. شیه لیان برای زخمی کردن بازوی خود از 20 درصد قدرتش استفاده کرد اگر از 30 درصد قدرتش استفاده میکرد شاید تاثیرش بهتر میشد. اما آیا این شبیه نوشیدن آب سمی برای رفع تشنگی نبود؟

دیوانگیش اوج گرفته بود و گرنه از قبل باید متوجه میشد. او در دل بر خود لعنت فرستاد ولی کاری بود که شده و اجبارا مقداری از گوشه آستین خود را پاره کرد و شمشیر را پاک نمود. سپس آستین راست خود را با دندان گرفته و پاره کرد. همه تلاشش را میکرد تا خودش را محکم نگهدارد.

روی ناله های ممتدی که از لبهای بهم فشرده اش بیرون میزد کنترلی نداشت. گرچه صدایش در غار طنین می انداخت و بلند تر بنظر میرسید. پسر به فرمان او گوش داده و چشمانش را بسته بود. تنها از حس شنیداری خود برای ادامه نبرد استفاده میکرد. گوشه های حساس تر شده بودند. پس دلیلی نبود که متوجه صدای ناله ها نشود او که دیگر طاقت نداشت با صدایی لرزان گفت: «اعلی حضرت؟!»

این موقعیت شرم آور ترین حالتی بود که در زندگی تجربه کرده بود. شیه لیان نمیتوانست تصور کند اگر کسی او را در این حال میدید چه فکر میکرد با اینکه درون تاریکی غرق شده بود هم نمیتوانست به این فکر کند فریاد زد: «نیا اینطرف!»

گرچه با آن تکه پارچه ای که در دهان گرفته بود بیشتر بنظر میرسید در حال گریستن است و رقت انگیز تر و ضعیف تر شده است. جوان وقتی صدایش را شنید بشدت خشمگین شد.

توضیح: در مراسم ازدواج سنتی کمی از موها رو می برن و بهم گره میدن و میگن « تا مرگ ما را از هم جدا کند» اینکه شیه لیان کمی از موهاشو دور انگشت هواچنگ بسته در واقع به اندازه وقتی لان وانگجی دست وی ووشیان رو گاز گرفت ناچیز به نظر میرسه!!! بهر حال دونستنش جالبه!

## فصل 83

سرزمین لطیف ، جسم طلایی در تنگنای هوس 4

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)